

گر آمدنم به من بُدی، نامدمی

زهیر باقری نوع پرست

گر آمدنم به من بُدی، نامدمی
ور نیز شدن به من بدی، کی شدمی؟
به زان بُدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی، نه شدمی، نه بُدمی

پیش از آنکه هر یک از ما «به دنیا بیاییم» کجا بوده‌ایم؟ در طرح این پرسش «به دنیا آمدن» اصطلاحی است که ما برای «زاده شدن» استفاده می‌کنیم، ولی در عین حال می‌توان آن را بدین شکل خواند که ما پیش از زاده شدن وجود داشته‌ایم و از جای دیگری به این دنیا می‌آییم. آیا واقعا پیش از اینکه زاده شویم، در جای دیگری وجود داشته‌ایم و با زاده شدن جسم، ما به این دنیا آمده‌ایم؟ اگر چنین ادعایی را بپذیریم، باید بپذیریم آنچه هر یک از ما «من» می‌نامیم، ارجاعی به جسم ندارد و چیز دیگری است. در آن حالت، به عنوان مثال، «من» وجود داشته‌ام و سپس با زاده شدن نوزادی فرصت این را یافته‌ام تا وارد بدن او شوم و «به دنیا بیایم». «من» در این حالت، چیزی شبیه به روح یا ذهن هستم که در دنیای دیگری زندگی می‌کنم و طی فرآیندی با به دنیا آمدن جسمی وارد آن می‌شوم. در این حالت که من همان روح هستم احتمالاً در مکانی به نام «روحستان» در کنار دیگر روح‌ها زندگی می‌کنم و ممکن است اعضای این روحستان بر حسب تصادف به جسم‌های نوزاد متفاوتی فرستاده شوند و یا ممکن است براساس ساز و کاری مشخص، توزیع جسم‌ها بین روح‌ها مشخص گردد. مثلاً ممکن است سازوکاری اخلاقی وجود داشته باشد و بر اساس آن اعمالی که هر روح در هر جسم انجام می‌دهد موجب شود پس از مرگ جسم، روح به جسم مشخص دیگری وارد شود. ممکن است در توزیع روح بین اجسام، اجسام را به اجسام انسان‌ها محدود نکنند و گاهی روح‌ها به جسم دیگر حیوانات، گیاهان و یا حتی دریا و کوه و سیارات هم ورود کنند. اگر سازوکاری اخلاقی برای توزیع روح‌ها بین جسم‌ها برقرار باشد باید بتوان تشخیص داد کدام جسم بهتر و کدام جسم بدتر است تا بر آن اساس بتوان هر روح را با توجه به اعمال زندگی جسم پیشین او به جسم بهتر یا بدتر فرستاد. چنین سازوکاری باید از منظر

«روحستان» صورت گیرد، و گر نه هر جسمی با توجه به ویژگی‌های خود و شناختش از جهان، درباره‌ی بهتر و بدتر بودن دیگر اجسام نظری متفاوت خواهد داشت. ممکن است شما سگ بودن را بدتر و دم‌عصایی بودن را بهتر بدانید و من برعکس سگ بودن را بهتر از دم‌عصایی بودن بدانم و اگر دم‌عصایی و سگ هم توان ارزیابی داشته باشند ممکن است بین انسان بودن و شیر بودن ترجیح‌های متفاوتی داشته باشند. فرض کنیم وجود مکانی تحت عنوان «روحستان» ممکن باشد و روح‌ها به شکلی باشند که بتوان از حضور آنها در «مکانی» سخن گفت. در آن حالت اگر قرار باشد روحی به جسمی وارد شود می‌توان از او پرسید آیا مایلی به این جسم وارد شوی؟ یا می‌توان به جای پرسش از جسمی خاص، از او پرسید آیا کلاً مایلی وارد دنیا شوی؟ ممکن است آن روح با توجه به شرایط جسمی مشخص و مشکلات و سختی‌هایی که زیستن در آن جسم به همراه دارد بگوید اگر می‌توانست و دست او بود وارد این جسم نمی‌شد و ممکن است روحی با توجه به شرایط دنیا یا این «دیر خراب» بگوید اصلاً مایل نیست در هیچ قالبی، چه در قالب جسم یک شاهزاده و چه در قالب جسم یک گدا، وارد این دیر خراب شود.

بر فرض که ما چنین روح‌هایی باشیم -هیچ کدام هیچ نوع تصور یا خاطره‌ای از روحستان یا زندگی‌های پیشین خود در قالب دیگر جسم‌ها نداریم- در این صورت کسی نمی‌داند در آن روحستان آیا چنین انتخابی مطرح است و یا اینکه آیا اصلاً برای روح‌ها، زمانی که هنوز وارد جسمی نشده‌اند، امکان بروز این تصورات و دودلی‌ها وجود دارد و یا این حال و احوال منحصر به حالت جسم‌دار بودن است. ولی اگر چنین روح‌هایی نباشیم چه؟ اگر ما همان جسم هوشمند و زنده‌ای باشیم که به دنیا آمدن و از دنیا رفتنش بدین معنا نباشد که از جایی دیگر می‌آید و به جای دیگری می‌رود، بلکه استعاره‌ای از آغاز و پایان زیست او باشد، چه؟ آیا در چنین حالتی می‌توان گفت «اگر دست من بود، آنگاه به این دنیا نمی‌آمدم»؟

در حالت نخست ما تصور می‌کنیم «من» پیش از آنکه «من» شکل بگیرد وجود داشته و می‌توانسته انتخاب کند به این دنیا بیاید یا نیاید. در این حالت «من» با معیارها و سلیقه‌ها و شناختی که از زندگی با جسم خود در این دنیا بدست آورده و به زندگی در این دنیا وابسته است می‌گوید اگر دست «من» بود نمی‌آمدم. ولی آنچه «من» می‌نامیم، نخست به دنیا آمده و تجربه کسب کرده و زندگی کرده است تا «من» شده است. همانطور

که ممکن است «من» بر اساس تجربه و فهم خود از زندگی بگویم «اگر دست من بود، آنگاه حتما به این دنیا می‌آمدم». در واقع با توجه به تجربه‌ای که شخص کسب می‌کند و فهمی که از زندگی و دنیا بدست می‌آورد، دنیا و زندگی در آن را ارزیابی می‌کند. آیا این دنیا ارزش زنده ماندن و زندگی کردن دارد؟ این پرسشی است که برای پاسخ به آن نخست باید زندگی کرد تا به پاسخی برای آن رسید. ویژگی‌های زندگی هر فردی می‌تواند او را به پاسخی متفاوت برساند، چرا که زندگی در این دنیا با شرایط و خصوصیات متفاوت به کلی تجربه‌ی متفاوتی خواهد بود. اگر کسی بتواند نشان دهد که این دنیا فارغ از شرایط و خصوصیات متفاوتی که برای هر فرد ممکن است داشته باشد، ارزش زیستن دارد یا ندارد، آنگاه می‌تواند پاسخی کلی به این پرسش بدهد که «آیا زندگی کردن در این دنیا ارزشش را دارد؟»

ممکن است شما من را به یک مهمانی دعوت کنید و پس از اینکه من در مهمانی شما حاضر شوم و بودن در آن را تجربه کنم با توجه به رفتار مهمان‌ها، شرایط بد تهویه‌ی هوا، غذاهای بدطعم و بدبو و یا با توجه به هر عامل یا مجموع عوامل دیگری بگویم اگر می‌دانستم این مهمانی چنین است در آن حضور پیدا نمی‌کردم. یا ممکن است با شخصی دوست شوم و پس از گذر زمان، آن شخص رفتارهای زشت و زنده‌ای از خود بروز دهد و یا وجهی از خود را بر من نمایان سازد که تا پیش از آن پنهانش کرده بود. در این حالت ممکن است بگویم اگر می‌دانستم او چنین آدمی است هرگز با او دوست نمی‌شدم و وقت، انرژی و عواطفم را صرف چنین پست‌سیرتی نمی‌کردم. در هر دوی این حالات آنچه روی داد، دست خود من بوده است. من می‌توانستم به جلسه مهمانی نروم و یا با آن شخص دوستی نکنم، ولی آنچه دست من نبوده رفتار افراد در مهمانی، طعم و بوی غذا و رفتار و شخصیت آن دوست است. در این حالت می‌گوییم «اگر می‌دانستم چنین است به مهمانی نمی‌رفتم» یا «اگر می‌دانستم چنین است با او دوستی نمی‌کردم». اگر شخصی را به زور و فشار فراوان جسمی یا روانی به مهمانی ببرند و یا او را وادار کنند با شخصی دوست شود و بعد از آن بگوید «اگر دست من بود به آن مهمانی نمی‌رفتم» یا «اگر دست من بود با آن شخص دوست نمی‌شدم». در این حالت این سخن معنادار است، چرا که اختیار شخص از او گرفته شده و به جای او تصمیمی گرفته شده است. در صورتی می‌توان گفت «اگر دست من بود آنگاه...» که «من» وجود داشته باشد و آن «من» اختیار انجام آن کار را نداشته باشد.

افراد بسیاری عبارات شرطی مشابهی را به کار می‌برند که در ظاهر از نبود اختیار سخن می‌گویند. به عنوان مثال برخی می‌گویند «اگر دست من بود آنگاه در کشور دیگری به دنیا می‌آمدم» یا «اگر دست من بود در زمان دیگری به دنیا می‌آمدم» یا «اگر دست من بود با جنسیت دیگری به دنیا می‌آمدم» و ... در تمامی این موارد بحث اختیار مطرح نیست. شخص نمی‌تواند پیش از آنکه به وجود بیاید و توان اختیار کردن موضعی را داشته باشد، حالتی را اختیار کند. «اگر دست من بود آنگاه به این دنیا نمی‌آمدم» نیز همین حالت را دارد. اگر بخواهیم بر وجود «اختیار» در این عبارات شرطی تاکید کنیم به پارادوکسیکال بودن آنها منجر می‌شود. ولی در عوض می‌توان چنین عباراتی را نوعی شکایت و شکوه از وضعیت مورد اشاره‌ی فرد در نظر گرفت که از میل نبودن در آن وضعیت حکایت دارد. «اگر دست من بود به دنیا نمی‌آمدم» به تجربه‌ی ناخوشایندی که ما از زندگی در این دنیا داریم اشاره می‌کند و قابل زیست بودن این دنیا و ارزش زیستن در آن را زیر سوال می‌برد، یا «اگر دست من بود در زمان دیگری به دنیا می‌آمدم» به ناخوشایندی تجربه‌ی زیستن در این زمانه‌ی مشخص اشاره دارد و یا «اگر دست من بود در کشور دیگری به دنیا می‌آمدم» به ناخوشایندی تجربه‌ی زیستن در کشوری مشخص با قوانین و فرهنگ مشخصی اشاره می‌کند. اگر کسی بگوید «اگر دست من بود در زمان دیگری به دنیا می‌آمدم» در حال مقایسه‌ی ویژگی‌های زمانه‌ی خود با زمانه‌ای دیگر است و اگر کسی بگوید «اگر دست من بود در کشور دیگری به دنیا می‌آمدم» در حال مقایسه‌ی ویژگی‌های کشور خود با کشوری دیگری است. ولی کسی که می‌گوید «اگر دست من بود به دنیا نمی‌آمدم» یا «اگر دست من بود زاده نمی‌شدم» ممکن است مقایسه با جهان فرضی دیگری را مدنظر نداشته باشد و سخن او تنها حاکی از نامناسب بودن این جهان و زندگی در آن باشد. در همه‌ی این حالات، چه مقایسه با کشوری، زمانه یا دنیای دیگری صورت بگیرد یا نگیرد شخصی که این عبارات را به زبان می‌آورد معیاری برای سنجش و ارزیابی دارد و بر آن اساس به سنجش و ارزیابی می‌پردازد.

اگر واقعاً «من» این جسم نباشم و روحی باشم که پیش از جسم وجود داشته و در واقع با زاده شدن جسمی «به دنیا می‌آید» و با مرگ آن جسم «از دنیا می‌رود»، در آن حالت پارادوکسی در گفتن اینکه «گر آمدم به من بُدی، نامدمی» نیست و آنگاه احتمالاً بدون اینکه اختیار داشته باشیم ما را به زور به جسمی وارد کرده و

از آن خارج نموده‌اند. مانند شخصی که او را به زور و فشار فراوان به مهمانی می‌برند و می‌گویند «اگر دست من بود، به این جلسه‌ی مهمانی نمی‌آمدم». خیام در رباعی دیگری نیز، به دردهای بشر و زندگی در این دنیا اشاره می‌کند:

چون حاصلِ آدمی درین جایِ دودر،
جز دردِ دل و دادنِ جان نیست دگر؛
خرمِ دلِ آن که یک نفس زنده نبود،
و آسوده کسی که خود نژاد از مادر!

در این رباعی، برخلاف «گر آمدنم به من بُدی، نامدمی»، خیام در مورد «انسان‌ها» سخن می‌گوید و به طور خاص به خود ارجاع نمی‌دهد. همچون رباعی پیشین، این رباعی نیز بر نامناسب بودن این جهان برای زیستن اشاره دارد. زیستن در شرایط نامناسب می‌تواند با میل به نبودن در آن بیان شود و یا می‌توان نامناسب بودن آن برای زیستن را با اشاره به درد و رنج همگانی بیان کرد. به عنوان مثال در مواجهه با مکانی نامناسب برخی می‌گویند «اگر در سر سگ هم بزنی به اینجا نمی‌آید» و یا «هیچ آدمی حاضر نمی‌شود به آن مکان برود». در همه‌ی این حالات سگ، آدم یا موجود زنده‌ای فرض گرفته می‌شود که توان تجربه و زیستن دارد و به معیارهای سطح پایین آن موجود زنده اشاره می‌شود و گفته می‌شود حتی با این معیار هم زندگی در آن مکان نامناسب است. کسی که هنوز از مادر زاده نشده توان تجربه‌ی جهان را ندارد و نمی‌دانیم اگر به دنیا بیاید، با توجه به ویژگی‌های او چه معیارهایی برای ارزیابی این جهان و کیفیت زندگی در آن خواهد داشت. اگر کسی مدعی باشد که می‌تواند نامناسب بودن این جهان برای زندگی را فارغ از ویژگی‌های فردی هر شخص و حتی با در نظر گرفتن نازلترین معیارها نشان دهد، آنگاه دیگر فرقی نمی‌کند آن کودکی که می‌خواهد زاده شود چه ویژگی‌هایی داشته باشد؛ زندگی در این جهان برای او هم نامناسب خواهد بود. در این شرایط، اگر «کس» و «آن کس» شامل جنینی شود که در رحم مادرش می‌میرد و هیچ‌گاه فرصت زندگی در دنیای بیرون را نمی‌یابد و از مادر زاده نمی‌شود، بدون هیچ پارادوکسی قابل فهم است. ولی اگر تعریف ما از «کس» محدود به انسانهایی باشد که زنده به دنیا می‌آیند آنگاه «آسوده کسی که خود نژاد از مادر» نمی‌تواند معنادار باشد، چرا که «کس»

نمی‌تواند هم شامل فردی شود که از مادر زاییده نشده و هم محدود به افرادی شود که از مادر زاییده می‌شوند. اگر تعریف ما از «کس» روحی باشد که به دنبال جسم است، آنگاه می‌توان گفت خوش به حال روحی که حتی یک نفس هم در جسمی زندگی نکرده و یا در جسم نوزادی که از مادر زاییده شده نرفته است. هرچند در این بیت، برخلاف بیت پیشین می‌توان با واقعی در نظر گرفتن «کس» به عنوان جنینی که زاده نشده به پارادوکس نرسید ولی در این بیت همچون بیت پیشین، زندگی در جهان چنان نامطلوب در نظر گرفته می‌شود که حتی ارزش یک نفس زیسته شدن را هم ندارد.

آیا شخصی که زنده است و جهان را چنان نامطلوب برمی‌شمارد که حتی یک نفس زیستن در آن را ارزشمند برنمی‌شمارد ولی به زندگی خود ادامه می‌دهد، دچار تناقض نیست؟ چرا چنین شخصی نباید به زندگی خود پایان بدهد؟ اگر به این شناخت برسیم که حاصل این دیر خراب چیزی جز درد و مرگ نیست و در نتیجه‌ی این شناخت بگوییم «گر آمدنم به من بُدی نامدمی» و «خرم دل آن که یک نفس زنده نبود» و در عین حال به زندگی ادامه دهیم چه معنایی دارد؟ ما به هر دلیل و شکلی که در این جهان باشیم کسی ما را مجبور نکرده است به زیستن خود در این جهان ادامه دهیم و هرگاه اراده کنیم می‌توانیم به زندگی خود پایان دهیم. بنابراین، آیا به زبان آوردن «اگر دست من باشد به حیات خودم پایان می‌دهم» و «خرم دل آن کسی که یک نفس دیگر به زندگی خود ادامه ندهد» تناقض ندارد؟ به جای شعر گفتن و پشیمانی از اینکه چرا به دنیا آمدیم و غبطه خوردن به حال آنان که به دنیا نیامده‌اند، معقول‌تر نیست به اختیار خود به زیست نکبت‌بار در جهانی که ارزش زیستن ندارد پایان دهیم؟ شعر سرودن و خودکشی کردن هر دو اعمالی هستند که ما انسانها می‌توانیم انجامشان دهیم. آیا خود این نکته که شاعر به جای خودکشی، وقت خود را صرف سرودن شعر و خلق زیبایی می‌کند، نشانگر آن نیست که حتی در جهانی آکنده از درد و رنج که به مرگ ختم می‌شود هم می‌توان شعر گفت و زیبایی آفرید؟ و نشانگر ترجیح شاعر بر این نیست که به جای خودکشی شعر بگوید؟ به دیگر عبارت، آیا او بودن و سرودن شعر را به خودکشی و زیستن شدن ترجیح نمی‌دهد؟ اگر چنین است، پس چرا باید در شعر خود به دنیا نیامدن را به دنیا آمدن ترجیح دهد؟ بنظر می‌رسد اگر کسی به دنیا نیامدن را به دنیا آمدن ترجیح دهد – اموری که در دست خود شخص نیستند و بیان آنها تنها نوعی آرزو و ابراز احساسات نسبت به ماهیت دردآور هستی است – باید از دنیا رفتن (که می‌تواند در حالت خودکشی اختیاری باشد) را نیز به در دنیا ماندن

و ادامه‌ی زندگی ترجیح دهد. چرا باید چنین شخصی صبر کند، شعر بگوید و بنویسد و خلق کند تا به مرگ طبیعی بمیرد؟ با مراجعه به دیگر رباعی‌های خیام در می‌یابیم که او نه تنها امکان لذت محدود بردن در این جهان را منتفی نمی‌داند، بلکه بر لذت بردن در دنیا و غنیمت شمردن دم تأکید می‌کند. چرا نتوان شعر گفتن و خلق زیبایی را از جمله چنین لذت‌هایی برشمرد که سرودن آن موجب خوشی می‌شود و زنده بودن را ارزشمند می‌کند؟ واکنش ما به پدیده‌ها، فارغ از هر کیفیتی که داشته باشند، خود به شکل‌گیری ارزش‌هایی منجر می‌شوند. واکنش ما به دنیایی بی‌ارزش می‌تواند به خلق زیبایی بینجامد. آثار ادبی و هنری بسیاری در واکنش به دنیا با این دید که بی‌ارزش است صورت گرفته و دست‌کم بعضی از آنها زیبایی آفریده‌اند و خلق آنها موجب لذت می‌شود. انفعال در برابر جهان آکنده از درد و رنج تنها واکنش ممکن به آن نیست و دلیلی هم ندارد خود را به این واکنش محدود بدانیم.

خلق اثر هنری و ادبی که نوعی ابراز احساسات در برابر ماهیت هستی است، هنرمند یا ادیب را به نوعی آرامش می‌رساند؛ همچون شخصی که دچار اضطراب و غم است و با سخن گفتن و ابراز آنها به آرامش می‌رسد. در چنین حالتی اثر ادبی و هنری نوعی رهایی‌اند. انسانها از رهایی‌های متفاوتی برای مواجهه با این واقعیت زندگی بهره می‌برند و خلق آثار هنری و ادبیات هم یکی از آنهاست. ادبیات و هنر در چنین حالتی معنایی به زندگی نمی‌بخشند، بلکه تنها باعث می‌شوند از شر فشار ماهیت دردآور و رنج‌آلود هستی برای مدتی رها شویم و بتوانیم به کارهای دیگر برسیم، تا ماهیت زندگی دوباره واقعیت ناخوشایند خود را به ما نشان دهد و ما مجبور شویم برای رها شدن از فشار این واقعیت دوباره به خلق دست بزنیم. مخاطب چنین آثاری چگونه باید به آنها بنگرد؟ آیا باید محتوای آن را به عنوان نوعی تخلیه هیجان و رهایی در نظر گرفت و آنها را به عنوان اثر انسانی که به شرایط خود در چنین دنیایی واکنش نشان داده تحسین کرد؟ آدمی می‌تواند به شکل‌های بسیار متفاوتی اضطراب، ناامیدی، ترس و بی‌پناهی خود را در این جهان ابراز کند و خلق آثار هنری و ادبی در مقایسه با خودکشی، ویرانی و افسردگی تحسین‌برانگیزتر است.